

## محرم و انقلاب اسلامی

### در مصاحبه با حاج سیداصغر رخ‌صفت

گفت‌وگو: موسی فقیه حقانی

□ جناب آقای رخ‌صفت، لطفاً ابتدا خودتان را معرفی بفرمایید.

● بسم‌الله الرحمن الرحیم. این‌جانب سید اصغر رخ‌صفت در سال ۱۳۱۶ در محله جنوب تهران خیابان لرزاده متولد شدم. مرحوم پدرم در همان مسجد لرزاده از بنیادگذاران مسجد لرزاده بودند و اسمشان مرحوم حاج سید ابوطالب رخ‌صفت بود. ایشان و کسانی که در مسجد لرزاده بودند متدینین سالهای دهه بیست بودند، انصافاً از خویان خیابان لرزاده و مسجد لرزاده بودند. اینها از طرفداران و مریدان مرحوم حاج شیخ علی اکبر برهان بودند. مرحوم حاج شیخ علی اکبر برهان یک سبکی داشتند مثل همین الان که آقای مجتهدی طلبه تربیت می‌کنند. خود آقای مجتهدی و حضرت آیت‌الله مهدوی کنی و امثال اینها از شاگردان مرحوم برهان بودند از مسجد لرزاده؛ و ایشان عجیب علاقه به امام حسین(ع) داشت. از اول عاشورا در خیابان لرزاده و مسجد لرزاده هیچ‌کس روپای خودش بند نبود و خود ایشان، خوب، معمم بود ولی از روز پنجم، ششم، تمام لباسش و اینها همه کنار می‌رفت؛ یک عمامه، یک پارچه مشکی روی سرش می‌بست و یک قبای مشکی و لباس مشکی؛ و خلاصه همه وجودش عزادار بود. یکی از محسنات مرحوم برهان این بود که خیلی علاقه داشت به تربیت افراد. حوزه علمیه ایشان معروف به مدرسه برهان در حضرت عبدالعظیم الان هم هست؛ نرسیده به بازار قدیم، دست چپ. خوب، ما هم بالتبع از هفت هشت سالگی افتادیم در خط این مسائل. ایشان یک مدرسه‌ای داشت به نام مدرسه برهان که از کلاس اول تا کلاس ششم ابتدایی داشت. برای تربیت بچه‌ها خیلی تلاش



می‌کرد. خدا رحمتش کند. صبح از خانه‌اش که می‌آمد برای نماز، یک تکه نان و گوشت کوبیده در جیبش می‌گذاشت و می‌آمد نماز و بعد از نماز و دعا می‌آمد مدرسه برهان که در همان خیابان پاک بود، ولی الان معروف است به خیابان پارک که بغل مسجد لرزاده است، نبش مسجد لرزاده است. ما از طفولیت و کلاس اول در مدرسه برهان بودیم. آن وقت آنجا، یک وضعی داشت مدرسه برهان که همه این بچه‌ها خوی حسینی می‌گرفتند و مسجدی بودند و هیئتی بودند و این مسائل در خون این بچه‌ها بود.

#### □ مدرسه قدیم بود؟

● نخیر مدرسه کلاسیک بود؛ بله، از کلاس اول دبستان تا ششم داشت و من دوره ابتدائیم را در مدرسه برهان بودم. بعد، در مسجد لرزاده یک هیئتی بود به نام هیئت برهانیه. شبهای سه‌شنبه بود که بزرگ‌ترها و پدرها و اساتید ما آنجا بودند. معلم قرآن ما، خدا رحمت کند، حاج میرزا حسین لباف بود. این معلم قرآن ما در مسجد و در جلسه بود. یک معلم قرآن هم داشتیم که آقای افشار نام داشت. خدا رحمت کند ایشان را که اخیراً به رحمت خدا رفتند. در مدرسه مرتباً قرآن و احکام و این مسائل

بود. شبها هم که ما خو گرفته بودیم به مسجد لرزاده. از هفت هشت سالگی در آنجا بودیم. میان این پیرمردها خلاصه می‌لولیدیم، به قول معروف. در جلسه هیئت برهان که شبهای سه‌شنبه داشتیم هم بحث، هم تفسیر، هم مسائل شرعی و هم سینه‌زنی بود. مرحوم برهان در جریان نهضت ملی شدن نفت طرفدار فدائیان اسلام بود. ایشان مقلد آیت‌الله العظمی حجت بودند و مقلدین آیت‌الله العظمی بروجردی قدری با ایشان اختلاف داشتند. مسجد لرزاده مرکز فعالیت فدائیان اسلام بود. آقای برهان مخالفانی هم داشت نظیر شیخ محمد تهرانی که در مسجد صدریه واقع در خیابان هفده شهریور، شهپاز سابق، فعالیت داشت. ما هم دیگر در خیابان هفده شهریور چهارراه رسام منزل گرفته بودیم و پدرمان هم از کملین خیابان لرزاده و خراسان بودند. مرحوم برهان مصدق را قبول نداشت و با او مخالف بود. ایشان با نواب رحمة‌الله علیه خیلی میانه‌اش خوب بود. خدمات فراوانی انجام داد. از جمله کارهای او تربیت طلبه‌هایی بود که در نشر معارف دینی فعال بودند. مراسم مذهبی مسجد لرزاده هم زیانزد بود. مثلاً مراسم احیاء شبهای قدر مسجد لرزاده نظیر نداشت. اکثر مراسم مربوط به اعیاد و سوگواریها را در تهران ایشان باب کرد که پخش شد در ایران؛ مثلاً برگزاری مجلس وفات حضرت زینب را ایشان باب کرد. میلاد حضرت زهرا(س) را ایشان به سبک بسیار جالبی در تهران باب کرد. در آن مجلس در زمستان به مردم بستنی می‌داد؛ بستنی درجه یک هم می‌داد. طلبه‌های ایشان با لباس سفید، عمامه‌های سفید و تمیز همه در این مسجد ردیف می‌ایستادند و از مردم پذیرایی می‌کردند و اینها تأثیرات عجیبی در ذهن مخصوصاً بچه‌ها و جوانها می‌گذاشت. از طرفی، عزاداریشان هم در تهران حرف نداشت. از روز هفتم محرم تمام عزاداران مسجد لرزاده با لباس مشکی و پای و سر برهنه با گِل به سر و کله دور خیابانها راه می‌افتادند. شب، روز، هیچی نمی‌فهمیدند. دیگر شور و حال عجیبی در منطقه مسجد لرزاده و خود لرزاده در خیابان خراسان وجود داشت. مرحوم سقازاده و آقا شیخ علی‌اکبر ترک و عاظم مجالس مرحوم برهان بودند که بسیار سوزناک روضه می‌خواندند.

فدائیان اسلام و مرحوم نواب رحمة‌الله علیه مخفی بودند. اینها را به هیچ مسجدی راه نمی‌دادند و هیچ جا جرئت نمی‌کردند اینها را راه بدهند تا سخنرانی بکنند. آن وقت سخنرانیهایی که مرحوم نواب و مرحوم واحدی و اینها داشتند غوغا

می‌کرد؛ یعنی من الان وقتی یادم می‌افتد، تنم می‌لرزد. یک وضع عجیب و غریبی داشتند اینها. آن وقت تنها کسی که اینها را در مسجد خودش راه می‌داد مرحوم برهان بود و اینها شبهای شبیه سخنرانی داشتند. سخنرانیهای مرحوم نواب در مسجد لرزاده بیداد می‌کرد. ما از ۱۶ سالگی افتادیم در مسیر نواب. به قول معروف، هر که از رفقا می‌گویند شما از کی شروع کردید؟ می‌گوییم ما از ۱۶ سالگی پای برهنه دنبال نواب بودیم. خانه‌مان در زیبا و نزدیک میدان خراسان بود. وقتی اینها اول غروب می‌آمدند مسجد لرزاده و صلوات می‌فرستادند. صدایشان تا میدان خراسان می‌آمد. اینجوری بود آن وقت، من سر و دست اصلاً نمی‌شناختم؛ می‌زدم از خانه بیرون. می‌رفتیم مسجد لرزاده و عاشق نواب بودیم و منشأش هم، خدا رحمت کند، مرحوم برهان بود. ایشان ما را عاشق امام حسین(ع) کرد. عشق من به نواب هم به واسطه ایشان بود. من طرفدار نواب بودم و آن وقت درگیری هم مفصل بود، یعنی حتی ما داخل خودمان با اخویها مشکل داشتیم سرنواب و سر این کارها. من ۱۶ سالم بود کنار مسجد لرزاده شب نشسته بودم. مرحوم برهان از انتهای مسجد از پای محراب پا شد آمد؛ همیشه هم به فکر همه بود، یعنی اگر یک کسی یک شب دوشب مسجد نمی‌آمد فردا شبش در خانه‌اش بود. می‌فهمید، مثلاً، مریض شده. یک عده‌ای را بعد از منبر همراه می‌کرد و می‌گفت می‌خواهیم برویم خانه فلان کس عیادت؛ مریض است. یا اگر کسی نمی‌آمد می‌رفت آنجا می‌گفت شما کجایی؟ دو شب نیامدی سه شب نیامدی؟ من یک شب همین گوشه مسجد [نشسته بودم] - ما از ساعت چهار و پنج بازار را که تعطیل می‌کردیم و کار و کسب را رها می‌کردیم اول عصر در مسجد لرزاده بودیم، عاشق مسجد لرزاده بودیم - به شما عرض کنم که من نشسته بودم که مرحوم برهان آمد. دستش را گذاشت روی شانه من. گفت، آقاسیدعلی اصغر، من یک بحثی را می‌خواهم با شما داشته باشم.

□ شما علی اصغر هستید؟

● نام من اصغر است، ایشان به من می‌گفت آقاسید علی اصغر. گفتم بفرمایید، حاج آقا، من در خدمت شما هستم. گفت من پیغام برای شما آوردم. گفتم من در خدمتم. گفت شما حاج آقایتان راضی نیست که با فدائیان باشید. در جلسات اینها ایشان راضی نیست شما باشید. من هم پیغام برای شما آوردم. من، همین جوری که نشسته بود ایشان، برگشتم در صورتش نگاه کردم. جثه نحیفی داشت و خیلی لاغر اندام و یک

چیز عجیب روحانی و لطیف. گفتم حاج آقا یک سؤال از شما دارم: اگر اینها اشکال دارند، اگر اینها بد هستند چرا شما اینها را راه می دهید مسجد لرزاده؟ شما بنای اینها را اینجا گذاشتید، شما پای اینها را اینجا باز کردید، شما ما را وادار کردید دنبال اینها برویم. گفت من به شما عرض کردم من پیغام برای شما آوردم. گفتم که ممنونم، چشم؛ اما شما صلاح می دانید که من اینها را رها کنم؟ گفت حالا خودت فکر کن هر جوری صلاح خودت هست، دیگر. ما هم رها نکردیم. اینها گاهی فراری بودند، گاهی زندانی بودند. مثلاً مدتی مرحوم نواب را گرفته بودند؛ در همین زندان قصر بود. وارد که می شدی یک حیاطی و یک بندی بود و نواب خدا بیمارز در آن زندان بود با سی چهل نفر از طرفدارانش. چهل پنجاه نفر شدیم رفتیم ملاقات، در را باز کردند و ما وارد شدیم و رفتیم در زندان و دست راست رفتیم وارد اتاقی شدیم که نواب نشسته بود. خدا رحمت کند تمام این درودیوار زندان «هوالعزیز» بود، شعارشان هم «هوالعزیز» بود دیگر؛ مثلاً وسط ساعت هوالعزیز بود، روی کوزه آبی که داشتند هوالعزیز بود. بعد نشستیم آنجا و سخنرانی و بحث و از این مسائل زیاد بود با مرحوم نواب. بعد یواش یواش سخت گرفتند و آنها را به شهادت رساندند. به شهادت رساندن نواب هم خیلی اسفناک بود.

#### □ با فدائیان اسلام در چه سطحی ارتباط داشتید؟

● تقریباً ما باید بگوییم سمپات بودیم، دیگر؛ چون بچه بودیم ولی دقیق بودیم، دیگر؛ مثلاً یک حاج اسدالله داشتیم، خدا رحمت کند، حاج اسدالله خطیبی سبزی فروش بود. آن موقع هم سبزی ده شاهی یک قران بود. او شبها سه چهار تا کیسه ده شاهی و یک قرانی از بابت سبزیهایی که فروخته بود در کیسه کرباسی می گذاشت. اصلش را می گذاشت کنار، منافی که داشت شب می آورد. خانه نواب. من یادم می آید که یک شب در سه راه امین حضور یک خانه کوچکی به اندازه ۶۰ متر بود. نواب و اینها همه آنجا جمع بودند. ایشان می آمد کیسه ها را می گذاشت پهلوی نواب. درآمد روزانه اش را، سه تا، دو تا کیسه ده شاهی یک قرانی می گذاشت. از آن مسجد لرزاده ایهای قدیمی و طرفدار قرص نواب بود. یک شب، یادم نمی رود، نواب گفت شام چی داریم امشب؟ گفتند هیچی، نان سنگک با پیاز. گفت معطل نکنید. رفتند آنجا نان سنگک داغ و پیاز آوردند. یک عوالم اینجوری داشتند. ما هم در حاشیه با اینها بودیم تا یواش یواش به سن بلوغ و بعد از بلوغ و بعد دیگه با مرحوم حاج مهدی عراقی هم از آنجا

خیلی رفیق شدیم، یعنی ایشان همه کاره نواب بود. سرکوچه ما هم در ۱۷ شهریور در کار کوره‌پزی بود. با ما رفیق بود. ما رفتیم دنبال مؤتلفه با حاج مهدی عراقی و عسکراولادی و شهید لاجوردی و شهید امانی و، به شما عرض کنم، اینها گروههای جلسات ده نفره، ده نفره داشتند که هر کدامشان یک سرگروه بودند و جلسات را اداره می‌کردند و ما هم در یکی از حوزه‌ها بودیم.

□ علت اختلاف نواب و فدائیان اسلام با مصدق چه بود؟

● بعد از ترور رزم‌آرا، اینها تلاششان این بود که باید احکام اسلامی صد در صد پیاده شود، مجلس باید اسلامی باشد. با مصدق شدید اختلاف داشتند.

غیر از هیئت شبهای سه‌شنبه در مسجد لرزاده، ما بچه‌ها یک جلسه و یک هیئتی راه انداختیم به نام «نوباوگان برهانیه». از همان بچگی ما دستجات مفصل و سینه‌زنی داشتیم. امکانات هم نداشتیم؛ مثلاً شب می‌خواستیم هیئتمان را برگزار کنیم برای تهیه سه سیر قند و یک سیر چایی پول نداشتیم. آن زمان خیلی هم از نظر امکانات ضعیف بودند. ما زمان مرحوم برهان مدرسه که می‌رفتیم ماهی دو تومان یا بیست و پنج ریال پول سوختمان می‌شد. بخاریهای ذغال سنگی داشتیم؛ امکان پرداخت این نبود حالا تازه پدرهایمان آدمهای سرشناس و کاسب بودند و وضعیتشان هم خیلی خوب بود امکان اینکه ۲۵ ریال پول سوختمان را بدهیم نداشتیم. آن وقت جلساتمان ربا این برنامه‌ها می‌گردانیدیم. پسر آن حاج حسین ناظم، ناظم جلسه ما بود، میاندار بود و سینه می‌زد. شبها می‌خواستیم برویم این طرف و آن طرف یک پا درست کنیم جلسه‌مان را بیندازیم پا نداشتیم، جا نداشتیم. بعضی جاها اصلاً امکان نداشتند که مثلاً جلسه را تحویل بگیرند. حاج اصغر قندریز، خدا رحمتش کند، گفته بود که هر وقت پا نداشتید و لنگ بودید بیایید خانه ما. و این برای ما یک شوق و شعفی به وجود آورده بود که مثلاً حاج اصغر گفته که مثلاً بیایید خانه ما. برای قند و شکر هم هر وقت لنگ بودید بیایید من برایتان تهیه می‌کنم و در اختیارتان می‌گذارم. جلسات مذهبی را با این تنگناها و با این فشارها برگزار می‌کردیم. ریشه آن جلسات و ریشه آن سینه‌زدنها و ریشه آن گریه کردنها همین شد که ما افتادیم در مسیر نواب. بعد هم افتادیم در مسیر نهضت امام که از سال ۴۲ شروع شد. قدری که بزرگ شدیم خودمان تشکیلاتی شده بودیم؛ طرحهایی داشتیم. قدیمیهای مسجد با افکار ما مخالف بودند. ما آمدیم مسجد لرزاده گفتیم که آقا این گداها که می‌آیند اینجا شبهای خوب پول جمع



شیخ علی اکبر برهان [۹۳۸-۴۲]

می کنند؛ بعد هم می روند شیره و تریاک می کشند، به اینها پول ندهید؛ باید صندوقی درست کنیم و کار ایجاد کنیم. با آقای دکتر غفوری فرد و اینها هم ارتباط داشتیم. می گفتیم که آقا این صدقات در اسلام نیامده برای اینکه فقر را تقویت نکند و این روشهایی که ما داریم موجب فقیرپروری است. صدقات آمده برای اینکه ریشه فقر را بکند. نظرم آن این بود که باید فطریه ها را جمع کنیم. سراسر ایران اگر یک تشکیلاتی باشد، اگر یک وضع بخصوصی داشته باشیم، بعد فطریه ها را جمع کنیم این پول می شود آن موقع چقدر؟ مثلاً یک میلیون. این یک میلیون را می توانیم یک کارخانه در مملکت بزنیم. از کنار این می توانیم دویست نفر، سیصد نفر، چهارصد نفر، پانصد نفر

را مشغول بکنیم. آمدیم مسجد لرزاده گفتیم که آقا از این هفته دیگر فقیر نمی‌گذاریم در مسجد بیاید و گدایی بکند. گدایی می‌کنند؛ بعد هم می‌آیند در راهروی مسجد فحش می‌دهند، فحشهای بد. کیسه پولش، جیبش را پرپول کرده بود، می‌رفت در راه هم فحش می‌داد. قدیمیها و پیرمردها به ما گفتند که شما یک مشت جوان پرچوش و خروش هستید باعث نان مردم هم می‌خواهید بشوید. خلاصه، ما گوش نکردیم؛ درگیر شدیم و نهایتاً سه صندوق کوچک گذاشتیم: یکی در شبستان مردانه مسجد، یکی در شبستان زنانه مسجد، و یکی هم در حیاط مسجد لرزاده. هر که می‌خواست گدایی کند می‌گفتیم بیا، آقا، درست را بده؛ می‌آیم بررسی می‌کنیم. اگر استحقاق داشتی می‌دهیم و اگر نداشتی نمی‌دهیم؛ برو پی کارت. هیچی، اصلاً شد یک تشکیلاتی. در صندوق را باز کردیم و دیدیم، مثلاً، هفت تومان در صندوق ریخته‌اند؛ یک قران یک قران. بعد یواش یواش شد صدتومان و صد و پنجاه تومان و دوست تومان و رسید به هفتصد تومان مثلاً. آن موقع، باز همانجا یک شب یک کسی از دوستانمان گفت که ما اصلاً با بانکها چه فرقی داریم؟ خوب، بیایم ما هم صندوق پس انداز درست کنیم و بیایم پولهای مردم را بگیریم و به مردم و نیازمندان وام بدهیم. سرخیابان لرزاده یک عدسی‌فروشی بود. این گفت که اگر شما سی تومان به من وام بدهید من یک سال اموراتم راحت می‌گذرد و قسطهایتان را هم روزی پنج ریال می‌دهم. ما دادیم و اصلاً زندگی او زیر و رو شد. بعد ما آمدیم و گفتیم عجب پیشنهاد خوبی هست و شروع شد.

آنجا اولین بنیاد صندوق را هفت هشت نفر بودیم که گذاشتیم. همین جوانهای داغ به قول متدینین و پیرمردها که همه مرید ما شده بودند. بعد، همینها که نمی‌گذاشتند ما جلوی این گداهای را بگیریم. بعد آمدیم گفتیم آقا هر کسی نسخه می‌خواهد، ذغال می‌خواهد، هر چی می‌خواهد ما می‌دهیم. پولها را جمع می‌کردیم. همینها کلفت‌هایشان را نوکرهایشان را می‌فرستادند اینجا ما نسخه و یک چیزی می‌دادیم بهشان. پول نسخه‌های اینها را نمی‌دادند. نسخه می‌پیچیدیم، ذغال می‌خریدیم. از آنجا خیلی خاطره داریم که بماند. خلاصه ما شدیم یک صندوق قرض‌الحسنه، یک بانک درست و حسابی زمان شاه. به نظرم همین مرحوم نوذری بود آمد آنجا یک رپرتاژ درباره ما تهیه کرد. خلاصه، یک دفعه ساعت ۱۰ صبح در رادیو گفتند الله اکبر، اذان شروع شد گفتند مژده مژده یک صندوق قرض‌الحسنه درست شده است در ایران که سابقه در



عالم اسلام ندارد. چکار کرده‌اند؟ وام ازدواج می‌دهند، وام مسکن می‌دهند. آقا عصری تمام ملت ریختند در مسجد لرزاده. اصلاً بستیم در را. آفاسید تقی خاموشی بود و خوب سخنرانی می‌کرد، خیلی مسلط. آمدیم آنجا و جای دوم را در سرای رحیمیه گرفتیم که مال آقای فرسایی خدایا مرز بود. بعد یواش یواش «پس‌انداز جاوید» درست شد و بعد «صندوق کوثر» درست شد که ریشه صندوقهای قرض الحسنه سراسر ایران از برکات انفاس قدسیه مرحوم برهان است که ما از مسجد لرزاده بنیادگذار این کار شدیم تا آمدیم الآن سراسر ایران حدود مثلاً ۳۰۰، ۴۰۰ صندوق هست. بعد از انقلاب برای صندوقها یک مرکزیتی درست کردیم به نام سازمان اقتصاد اسلامی و آمدیم صندوقها را زیر پوشش گرفتیم. خلاصه، خیلی مفصل است. ما مدیرعامل بودیم یک هفت، هشت ده سالی آنجا و صندوقها را زیر پوشش بردیم و سرو سامان دادیم و بانک اسلامی می‌خواستیم درست کنیم. در آن موقع حضرت امام نگذاشتند و با بازرگان درگیر شدیم و پذیرهنویسی نوشتیم که ماجرای آن خیلی مفصل است. آنجا یواش یواش این پا گرفت. دفترچه درست کردیم. مرحوم برهان که فوت کردند رفتیم آقای فلسفی و حاج میرزا آقا، که برادر آقای فلسفی بود، ایشان را از نجف آوردیم با چه مشکلاتی. آوردیم ایشان را در مسجد لرزاده. ایشان دو سه سال بیشتر نماند و رفت مشهد، ایشان بسیار مشوق ما بود در این کار؛ ولی مقدسین و آن قدیمیهای مسجد سخت با ما درگیری داشتند. منبرهای درجه یک را دعوت می‌کردم نظیر حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، شهید مطهری، آقای هاشمی رفسنجانی، و آقای امامی کاشانی از منبرهای ما بودند و اینها را من دعوت می‌کردم. سال ۴۲ و جریان فیضیه من یک شب آمدم در محراب پیش حاج میرزا علی آقا و گفتم شما اگر اجازه بدهید ما می‌خواهیم هفته آینده یک ختم اینجا برای شهدای فیضیه بگذاریم. ایشان خیلی محتاط بود. گفت خودتان می‌دانید. به حاج اسماعیل عصار که تشکیلات قهوه‌خانه و آبدارخانه و اینها همه دست او بود و نفوذ عجیبی هم داشت گفتم که ما اجازه را گرفتیم از حاج میرزا علی آقا و می‌خواهیم هفته دیگر یک ختم بگذاریم برای فیضیه. آقا، خلاصه، این عصبانی شد و یک مقداری هم حرفهای سربالا زد و خیلی بد. کلید را آورد گذاشت پیش حاج میرزا علی آقا. این برای ما مثل یک فتح بزرگ بود. حاج میرزا علی آقا من را صدا کردند و گفتند ایشان قهر کردند و رفتند. این کلید دست شما. کلید را دادند دست ما و دیگر تمام شد. مسجد در اختیار

ما قرار گرفت و ما شب شنبه هفته بعدش به شما عرض کنم، ختم مدرسه فیضیه را گذاشتیم. با هیئتهای مؤتلفه هم ارتباط پیدا کرده بودیم.

□ چگونه به عضویت مؤتلفه درآمدید؟

● ما ارتباط داشتیم. ارتباطمان با آقای عسکراولادی و اینها در مسجد امین الدوله بود، و آنها هم با آقای محمدحسین زاهد ارتباط داشتند. ما آن موقع خیلی کوچک بودیم و در موقعیتی نبودیم که کاملاً با آنها ارتباط داشته باشیم؛ ولی دعای، مثلاً، ابوحمزه آقای میرهادی را می‌رفتیم و اینها همه آنجا بودند. پاتوقمان هم مسجد امین الدوله بود. حاج صادق امانی و عسکراولادی و لاجوردی و... خودشان قبلاً یک گروه شیعیانی داشتند که با همدیگر کار می‌کردند. وقتی گروه شیعیان منسجم شد رفتند خدمت حضرت امام. ایشان فرمودند که شما هیئتهای مذهبی را رها کردید، چرا از اینها استفاده نمی‌کنید؟ بروید با این هیئتهای مذهبی هماهنگ بکنید و الآن موقع کار کردن و موقع مبارزه است. جدا جدا و پراکنده و یک گروه اینجا و یک گروه آنجا نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم؛ باید کار جمعی داشته باشیم. مأموریت دادند به آقای عسکراولادی که شما باید هیئتهای مذهبی را جمع بکنید. در آنجا از همان منزل حضرت امام تصمیم گرفتند هیئتها را متشکل کنند. یک گروهی بودند، یک گروه اصفهانیها بودند که با آنها نشستند یک جلسه‌ای کردند و یک انسجامی پیدا کردند که بیابند و مأمور بشوند هیئتهای مذهبی در تهران را جمع بکنند و شدند به نام «هیئتهای مؤتلفه اسلامی». جمعیت مؤتلفه اسلامی ریشه‌اش از همین هیئتهای سینه‌زنی و روضه‌ها و گریه‌ها و عزاداریها شروع شد و بعد یواش یواش یک صورت تشکیلاتی به خودش گرفت و توانست فعالیت‌های مهمی انجام بدهد در اوضاع و احوالی که ساواک هم عجیب تسلط داشت، کسی نفس نمی‌توانست بکشد، یعنی حتی آدم در خانه‌اش از برادرش، پدرخانمش، برادرخانمش [می‌ترسید] و جرئت نمی‌کرد حرف بزند؛ این جور تسلط داشت ساواک. جمعیت مؤتلفه یک اعلامیه‌ای از حضرت امام را یکشنبه در سراسر تهران تا صبح پخش کردند. این تکان داد ساواک را، ساواک و دستگاه شاه و همه را. به شما عرض کنم که اصلاً متحیر شده بودند. مؤتلفه سازماندهی خاصی هم داشت که هم به آن قدرت می‌داد و هم ضریب امنیتی آن را بالا می‌برد. تشکل مؤتلفه مبتنی بود بر گروههای ده نفره که هیچ‌کدام با هم ارتباطی نداشتند. هر یک از آن گروههای ده نفری را می‌گرفتند، نمی‌دانستند که ده نفر دیگر

کجایند فقط همان ده نفر لو می رفتند. مثلاً ما ۲۰ تا ۳۰ تا ۴۰ تا ۵۰ تا گروه ده نفره و برای هر گروه یک سرگروه داشتیم. خدا رحمت کند، مثلاً، شهید حاج صادق امانی سه چهار تا از این گروهها را خودش اداره می کرد، آقای عسکراولادی، آقای لاجوردی اینها هر کدامشان سرگروه بودند، سه چهار تا گروه بین را اداره می کردند. در آنجا هم درس بود، هم بحث بود، هم تمرین کارهای تشکیلاتی بود.

□ حاج آقا اشاره به درس و بحث و در واقع مطالبی که در هیئتهای مؤتلفه ارائه می شد کردید، محتوای این مباحثی که به اعضا ارائه می شد چی بود؟

● عرض کنم که، خدا رحمت کند، حاج صادق امانی خیلی فعال بود. اینها یک چندتایی بودند مثل آقای حبیب الله عسکراولادی، شهید لاجوردی، حاج آقا خاموشی، حاج آقا بادامچیان، شهید حاج صادق امانی و اینها. یک مسجدی بود به نام مسجد شیخ علی در چهارراه سیروس و امام جماعت آنجا هم آقای شاهچراغی بود؛ ایشان خیلی مأنوس بودند با دوستان و آنها نزد ایشان درس می خواندند. درسهایشان هم سنگین بود و هم مفصل. درسهای فقهی را تلاش داشتند که پیگیری کنند روایت بود و قرآن بود؛ مثلاً می بایست یک صفحه قرآن و دو روایت بخوانند و تحلیل داشته باشند از روایات و آیات. بعد هم مباحث سیاسی که شروع می شد و یکی دو ساعت طول می کشید. بحثها هم داغ بود.

۱۸۵

□ در ۱۵ خرداد چه فعالیتی داشتید؟

● ۱۵ خرداد ساعت ۸ بازار بودم برای عزاداری و سینه زنی. دوستان همه بودند و خبر هم نداشتیم. آقای عسکراولادی، آقای حیدری، آقای لاجوردی همه مؤتلفه ایها بودند. ما پاتوقمان در آن موقع هیئت انصار بود. آنجا آقای هاشمی می آمد سخنرانی می کرد و درس داشت. تابلو تخته می گذاشت که اصلاً باب نبود و درس می داد. روایت می گفت، سؤال می کرد. پا می شدند پای تخته جواب می دادند. درسهای آقای هاشمی خیلی مفصل بود.

□ گرداننده هیئت انصار چه کسانی بودند؟

● خدا رحمت کند همه آنها را؛ اکثرشان رفتند: حاج مصطفی میرخانی بود، حاج آقابزرگ میرخانی بود، حاج آقا کلینی بود، حاج آقای بهشتی بود. اینها گرداننده های انصار بودند. خوب، خودشان هم موافق مبارزات بودند. در آن سالها نظیر هیئت

انصار نداشتیم. مرحوم حاج آقا مصطفی میرخانی و حاج آقابزرگ میرخانی مداحی هم می‌کردند. اینها چند برادر بودند که هم گرداننده هیئت بودند و هم مداح. آقا مصطفی خیلی خوب می‌خواند. شهید بهشتی، شهید مطهری، مقام معظم رهبری در جلسات انصار منبر می‌رفتند و عزاداریهای مفصل و سینه‌زنی مفصل داشتند.

هیئت سیار بود: در بازار بود، محلهٔ چهل تن بود در بازار و آنجاها، منزل آقای امانی بود، منزل آقای رفیق دوست، سر زیبا بود. اینها جمع بودند در هیئت انصار. آنجا یک فردی، حالا دقیق نمی‌دانم، مثل اینکه حاج ابوالفضل توکلی بوده از قم می‌آمده. آن ارتباط با حضرت امام داشت و قمی هم هست. اینها می‌آیند از قم در جلسه انصار می‌روند روی منبر و می‌زنند به سرشان می‌گویند چه نشسته‌اید که حاج آقا روح‌الله را گرفتند. همین که این جووری شد از همانجا ریختند بیرون، یعنی از هیئت انصار ریختند بیرون. پخش شد در سراسر ایران تلفنها؛ و از ورامین راه افتادند و در بازار دستجات و هیئتها ریختند بیرون و تمام شهر ریخت به هم.

۱۵ خرداد بود. یواش یواش ما آمدیم سر بازار و از توی بازار کفاشها آمدیم بیرون، عرض کنم، با شعار و دسته‌دسته، ۱۰ تا ۲۰ تا. اصلاً دیگه کسی هم فکر مرگ و کشته شدن و این حرفها نبود. ما رسیدیم سر بازار، سبزه میدان، دم شرف‌الاسلامی دیدیم چه محشری است: قنادی شرف‌الاسلامی بستنی فروشی بود، یک جای مجل و بزرگی بود نبش سبزه میدان که خرد کردند تمام شیشه و دکان و قنادها و همه ریخت روی زمین. بعد که وارد آن بازار می‌خواستی بشوی یک آجیل فروشی بود تمام آجیلها و پسته‌ها همه توی خیابان ریخته بود. آمدیم یک خرده جلوتر، سر بازار بزرگ، یک جنازه‌ای را گرفتیم روی سرمان، تیر می‌آمد مثل باران، بژ بژ، از بغل گوش آدم فشنگ و تیر می‌آمد و هیچ‌کس هم گوشش بدهکار نبود. خلاصه، ما آن جنازه را گذاشتیم زمین و دیدیم خیلی هواپس است. هر کس را هم که پیراهن سیاه تنش داشت می‌زدند و می‌گرفتند یا می‌زدند می‌کشتنش یا می‌گرفتنش. یادم نمی‌رود آمدم به آن آجیل فروش گفتم که می‌خواهی کمکت بکنم؟ گفت بله، بیا کمکم کن. گفتم به شرطی که اگر ساواکیها آمدند و می‌خواستند من را بگیرند بگو این شاگرد من است. گفت باشد. خلاصه آمدم و ایستادم کمک کردم پسته‌هایش و تخمه‌ها را همه را جمع کردیم. بعد مغازه‌اش را بست و رفت. ما رفتیم طبقهٔ بالای شرف‌الاسلامی نشستیم. یک امیر سلیمانی‌ای بود از آن ساواکیهای قهار که در بازار خیلی جنایت می‌کرد. یک دفعه



بازار تهران - ۱۵ خرداد ۴۲ (۹۸-۴۱ق)

هم، خدا رحمت کند، رفقای ما با چکش زدند تو سرش از پشت سر ولی نمرد. این آمد بالا. وقتی آمد بالا من تک و تنها آن بالای شرف‌الاسلامی [نشسته بودم]. هیچ‌کس نبود. یک افسری پایین نشسته بود تلفن می زد که: سوختم، سوختم؛ برسید. اینها تا نزدیک بانک ملی رسیده‌اند. نیابید. ساختمان رادیو را گرفته‌اند. خلاصه او هم مشغول تلفن بود و من هم بالا نشسته بودم. او تلفنهایش را زد و من تک و تنها نشسته بودم بالا. این آمد بالا. آمد و بغل دست من نشست و دست کرد تو کمرش و اسلحه‌اش را درآورد، میزان کرد، گذاشت روی میز. حالا من این طرف نشسته‌ام و او هم بغل دست من. اسلحه را گذاشت روی میز اگر کسی آمد و حمله کردند بهش بزنند یا دم نمی‌رود بچه‌ها از آن پایین رد می‌شدند. یکی گفت که بیا بزنیم بقیه قندانها را هم بشکنیم. او گفت نه، نه، چرا بشکنیم؟ مال مردم است، حرام است. چرا، مال مردم است. نکند. بعد مثل زنگ این صدا تو گوش من بود. رفتند آنها، رفتند و یک ساعتی هم ما با این نشستیم و بعد رفتیم پایین. سربازها یواش یواش آمدند و پخش شدند و

آمدند سربازار. ما رفتیم در سرای امید؛ یک پسته‌فروشی بود، رفیق ما بود، شاگردش با ما رفیق بود. ما رفتیم در مغازه آن نشستیم تا نزدیکیهای ظهر شد. یک وقت سربازها آمده بودند، مسلح، تا چهارراه سیروس. من پشت این آهنهای سرای امید ایستاده بودم. این سربازها که می‌رفتند صدایشان کردم و به سربازها گفتم شما می‌دانید دارید چکار می‌کنید؟ جوان هم بودیم ما دیگر. گفتم می‌دانید در مقابل قرآن ایستاده‌اید؟ می‌دانید تیرهایتان توی سینه قرآن است؟ می‌دانید دارید بچه مسلمانها را می‌زنید؟ می‌دانید دارید.... سربازها زار و زار گریه می‌کرد. اینها رفتند تا نزدیکیهای بیمارستان بازرگانان و از آنجا دستور تیر آمد زدند، آمدند. به زمین و زمان می‌زدند. ما حالا در این پاساژ سرای امید ایستاده‌ایم. یک وقت ما دیدیم یک جوانی از آن انتهای پاساژ داشت می‌آمد؛ یک هیکل قوی، پیراهن سفید. با تیر زدند تو شکمش. پرید به آسمان. مثل اینکه در استخر می‌خواهد شیرجه برود. این جوری بلند شد آمد روی زمین. سربازها بعد رفتند به طرف میدان ارک. ما آمدیم این را از وسط پاساژ برداشتیم. تمام دفترها و مغازه‌ها هم باز بود، درها را بسته بودند. ما آمدیم یک قالیچه از روی میز یکی از این تاجرهای پسته برداشتیم و این را گذاشتیمش روی فرش و سرفرش را گرفتیم و گذاشتیمش در یک وانتی که آنجا بود. پریدیم که وانت را روشن کنیم. در همین اثنا دیدیم یک نفر دیگر هم آمده. شکمش پاره‌پاره شده بود و یک مشت دل و روده‌اش تو دستش است و دارد می‌آید جلو. گفتیم تو هم بیا جلو بنشین. آن را هم نشانديم جلو. آمدیم حرکت کنیم صاحبش رسید که ماشین من را چرا می‌بری؟ گفتم این حرفها نیست. خلاصه، گفت خودم می‌برم. خودش نشست و رفتند رساندند به بیمارستان و ما تا غروب آنجا، به قول معروف حبس بودیم و نزدیکیهای غروب یک خرده آرامش پیدا شد که رفتیم به طرف خانه. اما کشته‌ها روی زمین ریخته بود.

□ آیا از تعداد شهدای ۱۵ خرداد اطلاعی دارید؟

● مشخص نبود چون اصلاً ساواک نمی‌گذاشت [خبر] درز بکند؛ ولی اکثراً می‌آوردند بیمارستان بازرگانان. کشته‌ها را هم اینها خودشان برمی‌داشتند می‌بردند. اصلاً جرئت نمی‌کرد کسی که برود دنبالشان. ما هیچ امیدی نداشتیم به خانه‌مان برسیم. آن شب بعد از ۱۵ خرداد رعب و وحشت و خاموشی سراسر ایران را گرفت و نهایتاً منجر به تبعید امام شد. با تبعید امام، سران مؤتلفه در شاخه نظامی تصمیم گرفتند منصور را از سر راه بردارند محمد بخارایی در بازجوییها در پاسخ بازجو که پرسیده بود چرا تو

حلقومش زدی؟ چرا زدی به گلویش؟ می‌خواستی بزنی به مغزش. گفت من می‌خواستم آن حلقومی که به مرجع تقلیدم توهین کرده است را پاره کنم که زدم و به مقصودم هم الحمدالله رسیدم.

از لحاظ اشتغال، بنده از نوجوانی در بازار مشغول به کار فرش بودم و هر موقع که مسئله‌ای پیش آمد بازار را تعطیل می‌کردیم. اگر یک روز بازار بسته بود در دنیا صدا می‌کرد که بازار تهران بسته شده. خیلی کار می‌کردند. آن وقت همه جا هم بودیم؛ در همه صنفها نیرو داشتیم، در همه اصناف نفوذ داشتیم. ده تا داشتیم مثلاً دو تا در یک صنف داشتیم برای همه صنف بس بود؛ یعنی نیروهای باانگیزه و قوی. آن وقت کارهایی که مثلاً ما می‌کردیم مدرسه‌سازی بود مانند مدرسه رفاه. مدرسه رفاه یکی از ثمرات مبارزات ما بود. فیلم داشتیم، فیلم درست می‌کردیم، فیلم در خدمت دین داشتیم، تشویق می‌کردیم، جوانها را دعوت می‌کردیم، اردو داشتیم، اردویی برای خانواده زندانیانمان داشتیم، کارخانه زده بودیم؛ تحت پوشش کارخانه، کمک فرهنگی به خانواده زندانیها می‌کردیم. کارخانه را هم با همت شهید بهشتی زدیم. خدا رحمتش کند، کارخانه تالمیان، الآن هم هست. آنجا را درست کردیم که از این طریق یک درصدی، ده درصد به نام کمک فرهنگی می‌دادیم برای خانواده زندانیان.

#### □ لعاب تالمیان؟

● بله، لعاب تالمیان. الآن هم هست.

#### □ کارش چی بود؟

● کتری می‌ساخت، در تحت پوشش شرکت تالمیان. بنیادگذارش هم شهید بهشتی بود. بعد ۱۵٪ یا ۱۰٪ از سودش برای کارهای فرهنگی بود که تحت پوشش فرهنگی کمک به خانواده زندانیان بود. یک چنین کارهایی بود. مثلاً اردو داشتیم، باغ خریده بودیم. زن و بچه زندانیان هیچ‌کس را نداشتند، هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با آنها تماس بگیرد، اصلاً جرئت نمی‌کرد کسی زن و بچه زندانی را ببرد خانه‌اش دعوت کند. همه اینها منزوی بودند، خیلی فشار رویشان بود. آن وقت ما روز جمعه می‌آوردیم اینها را مثلاً اردوی سبزه؛ اسمش هم بود اردوی سبزه. شهید بهشتی می‌آمد و آقای هاشمی می‌آمد. این روند ادامه داشت. آقای خامنه‌ای می‌آمد. اینها خیلی از نظر فکری کمک می‌کردند، تشویق می‌کردند. اصلاً بنیادگذار این جریانات بودند؛ تا شهادت حاج آقا

مصطفی. شهادت حاج آقا مصطفی، به شما عرض کنم که، خوب، آن مرحوم شهید شد. من در بازار یک روز ایستاده بودم و داشتم قالی نمره می‌کردم. مشغول کار بودم، پشتم به بازار بود، سرم در حجره توی فرش و اینها بود. دیدم یکی زد پشت شانه من برگشتم. دیدم شهید صادق اسلامی است. خدا رحمتش کند، شوهرخواهر حاج آقا بادامچیان بود. به من گفت حاج اصغر می‌خواهم امضایت را بگذارم برای ختم حاج آقا مصطفی آماده‌ای یا نه؟ گفتم تا کجا؟ گفت تا شهادت. گفتم وکیل. خلاصه همین، سه دقیقه، دو دقیقه هم نشد، تحت تعقیب بودند. اینها خیلی فعال بودند. ما خودمان را در مقابل اینها صفر می‌دانستیم انصافاً. رفت و خلاصه ختم را اعلام کرد مسجد ارک. پنجاه تا امضا گرفته بود، پنجاه امضایی که امضاکننده‌ها تا پای شهادت ایستاده بودند. خلاصه، ختم را گذاشتند مسجد ارک و قرار بود که آقای ناطق برود منبر. همین جوری دور مسجد ارک می‌گشتیم، جمعیت هم می‌آمد و اصلاً اسمی از چیز نبود، کسی جرئت نمی‌کرد ختم بگذارد، [آن هم به] اسم حاج آقا مصطفی. اصلاً اختناق محض بود مملکت. خلاصه، آقای ناطق منبر نرفت؛ آقا شیخ حسن روحانی رفت منبر. آقا شیخ حسن منبر رفت و وسط منبرش کماندوها ریختند و زدند ملت را. ما در سرای رحیمیه در بازار فرش فروشها یک صندوق زده بودیم به نام [صندوق] «اندوخته جاوید»، بعد از صندوق لرزاده اولین صندوقی بود که در بازار زده بودیم به نام صندوق اندوخته جاوید. خدا رحمت کند، فرسای بود انباری داشت. آن را گرفتیم و مجانی. یک جای عظیمی بود گرفتیم برای صندوق و ما در صندوق مشغول بودیم. من با حاج محمد، اخویم، شریک بودم. من در کار مبارزات بودم و او هم در کار کاسبی بود. دیگر رها کرده بودیم تجارت و کار و خرید و فروش را؛ همه را رها کرده بودیم. دو سه روز بعد از برپایی ختم حاج آقا مصطفی، برادرم آمد و گفت، حاج اصغر، دارند مغازه را می‌بندند. گفتم چرا؟ گفت ساواک است. گفتم خوب، باشد. چرا رنگت پریده، خوب، ببندند. گفت آبرومان می‌رود. گفتم نه، آبرویمان نمی‌رود، برو من آمدم. رفتیم در مغازه. دیدم یک جوانکی سیبیل‌هایش هم این جوری آمده توی لبش و دارد به قفل ما ور می‌رود. دستم را گذاشتم روی شانه‌اش و گفتم چه کار داری می‌کنی؟ گفت می‌خواهم ببندم اینجا را. گفتم به قرآن اگر بگذارم ببندی. گفت می‌بندم. گفتم مگر از روی جنازه من رد بشوی اینجا را ببندی. گفتم می‌دانی با کی حرف می‌زنی؟ گفتم آره با ساواک. گفت عجب پُروست، عجب پُروست، خلاصه،



یک کم با بیسیم صحبت کرد. در جریان مبارزاتمان با رئیس صنفمان، که حسن صحرائی بود، درگیر شده بودیم. رئیس صنف قبلاً رفیق جانجانی مان بود. او در جریان ششم بهمن در بازار صندلی گذاشت و آنجا ما دعوایمان شد که شما چرا این کارها را کردید و ششم بهمن جشن گرفتید. هر روز که می‌خواستیم برویم صندوق، او آنجا نشسته بود پشت میز، و تاجر فرش هم بود، ما رویمان را می‌کردیم آن طرف. خیلی عصبانی بود از ما؛ محل نمی‌گذاشتیم بهش. نماینده مجلس هم شده بود.

زمان جشنهای ۲۵۰۰ ساله فرش می‌دادند و می‌گرفتند و ما با اینها خیلی درگیر بودیم. خلاصه، گفت: چه می‌گویی؟ گفتم من نمی‌گذارم ببندی. اگر بخواهید این کار را بکنید باید رئیس صنف را بیاوریدش اینجا جلوی او در را ببندید. من اینجا آبرو دارم، کار دارم فردا، بدهی دارم، طلب دارم، خلاصه... بهانه آنها گرانفروشی بود و سعی داشتند با زدن تابلو به در مغازه ما آبروی ما را ببرند. بیسیم زدند به مجلس که آقای صحرائی را بگویید بلافاصله بیاید بازار. [در بازار تشنج است، خطرناک است، بیاید بازار. من گوش می‌کردم. آمد بازار و گفت آقای رخ‌صفت چی شده؟ چه خبر است؟ گفتم می‌خواهند دکان من را ببندند، گفت چرا؟ گفتم من نمی‌دانم شما از اینها بپرس برای چی می‌خواهند ببندند؟ گفت نه، نه، هیچ‌کس حق ندارد مغازه شما را ببندد؛ شما رکن این بازارید، شما فلان هستید. کلی دروغ سرهم کرد و خلاصه گفت بیاید برویم دم مغازه من، الآن تماس می‌گیرم و اینها. ما در راه، همان‌طور که می‌رفتیم، گفتم، خلاصه، آقای صحرائی من مشکلی ندارم اگر ببندند اینجا را، صنف را باید درش را گیل بگیرند. در دکانش فریاد می‌زد که من را از مجلس این کشانده آورده اینجا، فحش به من داده. گفتم من فحش ندادم، من نظرم را گفتم. در همین اثنا اخوی آمد و گفت بستند دکان را. گفتم می‌دانستم، و لش کن. خلاصه، یک تابلو زدند [به این مضمون که] این مغازه به علت گرانفروشی تا اطلاع ثانوی تعطیل است. حالا کی؟ اوایل سال ۵۶ است برج سه و چهار بود، به نظرم. خلاصه، آنها هم بستند دکان ما را. ما هم صبح می‌نشستیم روی این فرشهایمان که بیرون گذاشته بودیم. میله می‌کردیم. در را هم پلمپ کرده بودند. می‌نشستیم از دم صبح فحش می‌دادیم تا غروب، به شاه، به هویدا، به نخست‌وزیر به همه. خلاصه، چند دفعه پیغام دادند که به شاه کاری نداشته باشید هر غلطی می‌خواهید بکنید بکنید با شاه کاری نداشته باشید.

کار دستت می‌دهیم، ها. خلاصه هیچی، ما کارمان این بود. این یواش یواش شد آخر سال ۵۶ و آمدیم در سال ۵۷، اعتصابات سراسری راه افتاد و کار ما شد کمک به اعتصابیون تا شد تشریف‌فرمایی حضرت امام. حضرت امام که آمدند فرمودند که اعتصابیون بروند مغازه‌هایشان را باز کنند. مغازه ما هم باز شد. از آنجا که باز شد ما دیگر آمدیم خدمت حضرت امام و مدرسه رفاه و مدرسه علوی و بعد هم آنجا طاغوتیها را دستگیر کردند و اینها را جمع کردند و همه را آوردند در مدرسه رفاه و می‌گرفتند و آوردند و مدرسه رفاه شد بازداشتگاه ضد انقلاب. همه جمع شدند، خارجی، داخلی، سرتیپ نصیری، هویدا، کی، کی همه اینها جمع شدند. اسلحه‌ها آمد و در ساختمان بغل جمع شد و ما شدیم مأمور جمع کردن اسلحه‌ها؛ می‌گرفتیم و جمع می‌کردیم. خلاصه، در همین جریانات، نصیری یک شب آمد برود دستشویی. پدید که از یکی از این بچه‌ها کلاشینکف را بگیرد. پسره جیغ زد و ریختند و نصیری را دوباره گرفتند. خلاصه، اگر گرفته بود ۵۰، ۶۰ نفر را ریس کرده بود. نگهداری آنها در آنجا دیگر مقدور نبود. یکی از رفقایمان گفت من زندان قصر را می‌شناسم و رفتیم زندان قصر را دیدیم و من آمدم، خلاصه، به شهید قدوسی، که دادستان شده بود، گفتم آقای قدوسی من آماده‌ام که اینها را ببرم و در زندان قصر مستقرشان کنم. خیلی تند بود، خدا بی‌امرزش، گفت کی تو را می‌شناسد؟ کی هستی تو؟ گفتم که من سید اصغر رخ‌صفت هستم. آقایان بهشتی، خامنه‌ای، هاشمی و اینها من را می‌شناسند. گفت: باشد، باشد. فردا من فکری بکنم ببینم چکار می‌کنم. خلاصه، فردا آمد. دیدم در رفاه دارد قدم می‌زند، خدا رحمتش کند، من را صدا کرد و گفت آقای رخ‌صفت من حکم دادستانیم را حضرت امام داده. من رفتم پیش حضرت امام گفتم من می‌خواهم بروم درس و بحثم را شروع کنم. من حال این کارها را ندارم. پس دادم. آقای زواره‌ای شد دادستان. شما با او آشنا هستید؟ گفتم: بله، با زواره‌ای رفیق هستم. فردا آقای زواره‌ای دادستان کل انقلاب شد. رفتم بهش گفتم با آقای قدوسی یک چنین صحبتی کردم. گفت که صبح بیا حکمت را من می‌دهم. یک حکم داد به ما [به عنوان] رئیس زندانهای سراسر ایران. گفت برو مشغول شو. حکم را گرفتیم و رفتیم زندان قصر را آماده کردیم و اینها را سه چهار کانتینر آوردیم و از پشت مدرسه رفاه سران نظام را چشماتشان را بستیم و مثل خیار چمبراز آن‌ها کانتینر چهارزانو نشاندمشان تا آوردیم دم در. درها را بستیم و پلمپ کردیم. چهار کانتینر پر کرده بودیم؛ خیلی بودند؛ همین

هویدا بود، این شهردار، نیک‌پس بود، همین‌جور قرآن می‌خواند آیه‌الکرسی می‌خواند. رفتیم آقا آنجا و تا دو سال نیامدیم از آنجا بیرون. شدید رئیس زندان قصر و بعد هم اینها یواش یواش دادگاهی شدند. هویدا وقتی دید من فردی مذهبی هستم سعی کرد با من صحبت کند. ما هم رفتار خوبی با آنها داشتیم. یک روز مرحوم خلخاللی چند جلد دفترچه و چند خودکار به من داد و گفت آقای رخصت هویدا را راضی کن خاطراتش را بنویسد. من هم رفتم پیش هویدا به او گفتم این دفتر و قلم خاطرات خودت را بنویس. گفت من این‌طور خاطراتم را نمی‌گویم باید شاه را بیاورید جلوی من بنشانید؛ من از او سؤال کنم و او جواب بدهد و در خلال همین پرسش و پاسخ خاطرات ما هم تهیه شود.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



پروشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی